
دولت شاهی
صفحه ۱۱
۲۹۸۷

وقف السلطان الاديب الاريب والخليفة الحاوي الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الامجاد الاماجد علم الادب وبارى بمقاماته العصرة
وعلمهم علم السلطان ابن السلطان السلطان الغازي ابو الفتوح
والمعارف محمود خان ابن السلطان مصطفى خان خلد الله
سلطانه وانار في العالمين برهانه
وانا الفقير الى الله سبحانه وتعالى
مصطفى طاهر المفتش
بالحرمين الشريفين
غفر له



بیا ای از خط سبزت هزاران داغ بر دلها
مرو کز اشک مشتاقان بخون آغشته منزلها

بتقصیر وفا عیبم مکن کز آب چشم من
هنوز اندر میانست تخم وفا میروید از گلها

گر از گردون ملالی باشدت رو عشق اطلا کن
که عشق آمد درین مشکل مدد در حل مشکلها

حریف بزم رندان زاهد افسرده را مپسند
که پر می‌سوزد این پروانه را از شمع محفلها

درین میخانه گر صد قفل تقوی از رو دارای
چو جامی همتی در یاره میکن از دلها

لبالب شد ز خون جگر پیاله ما
دم نخست چنین شد مگر حواله ما

بر آستان تو شبها رود که مردم را
بدیده خواب نیاید ز آه و ناله ما

ز قد و روی تو شرمنده باغبان بگفت
که آب و رنگ ندارند سرو و لاله ما

بروز وصل تو از بیم هجر می‌ترسیم
که زهر میدهد ایام در نواله ما

چو گل بوصف رخت جامه چاک زد جامی
بهر کجا ورقی رفت از رساله ما

ای حسن بسته نام خطت سرنوشت ما
وین حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما

کارم چو بسته تخم دعای تو کشتن است
خود عقل چون نبرد از کار و کشت ما

ما شرمسار مانده ز تقصیرهای خویش
لطف تو خود نمی‌نگرد خوب و زشت ما

ای شیخ شهر اگر بخرابات بگذری
رشک آیدت ز کلبه همچون بهشت ما

بخرام سوی تربت جامی که بشنوی
بوی وفا ز طینت عنبر سرشت ما



بخود ره نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را / خم زلف تو قلاب محبت میکشد ما را

اگر در پایت افکندم سری عیبم مکن کاندم / چنان بودم که از مستی سر از نشناختم پا را

تو در دل میرسی مهمان چه جای صبر و عقل و جان / زمانی باش کز نامحرمان خالی کنم جا را

غم ما آمده خوردن بعقدم رنجه میدارد / همان بهتر که با درد واگذارم کار درد را

ز مژگانش دل آمد کجا پیدا اثر شاهی / بلی خود کارگر ناید چنان خار بر خارا

بیا ساقی بآب خضر نشان ده پیاله را / گرد دل برون کنیم غم دیرساله را

بلبل ز زردی گل همه حرف جفا شنید / آه از ورق بباد دهند این رساله را

هر دم شکفته‌تر شود از آه من رخت / از رهگذار باد چه غم شمع لاله را

بر خوان وصل دست ارادت دراز کن / کالوده کرده اند بزهر این نواله را

بخت غنوده را بر خوابت همچنان / شاهی چه تیز میکنی آهنگ ناله را

جان بهر تو در بلاست ما را / دل پیش تو مبتلاست ما را

پیوسته بدعا برآورم دست / در دست همین دعاست ما را

تو ناوک غمزه زن که پشت / سینه سپر بلاست ما را

هر شب بهوای خاک کویت / دیده بره صباست ما را

شاهی چه غم ار جفا کند یار / چون روی بره وفاست ما را

بسوخت آتش عشق تو بی‌گناه مرا / بدوخت ناوک چشمت بیک نگاه مرا

فتاده بر سر راه تو روی زان دارم / که پیر عشق چنین کرد رو براه مرا

بسایه که گریزم درین بلا که منم / چو آفتاب تو نگرفت در پناه مرا

بشمع نسبت بالای دلکشت کردم / روا بود که بسوزی بدین گناه مرا

خطای شاهی بیچاره را قلم درکش / که هست لطف عمیم تو عذرخواه مرا



تلخیست بی تو صبر دل غم فزوده را / نتوان چشید داروی ناآزموده را

ای ناله همدمی کن و از آب چشم من / بیدار ساز دیدهٔ بخت غنوده را

دل شد ربوده پیش زلف تو ور کمند / نتوان بگوی عقل کشید آن ربوده را

با باغبان مگو که دل غنچه خون چراست / خواندن نمیتوان ورق ناگشوده را

شاهی خیال خاص بگو در میان دوست / چون نیست لذتی سخنان شنوده را

چشم تو بر انداخت بمی خانهٔ ما را / بگشود بر بندی در میخانهٔ ما را

از دیده و دل چند خورم خون جگر آخر / بشکن ز بن این ساغر و پیمانهٔ ما را

گر بگذری ای باد بر آن زلف چو زنجیر / بسپار بر پای دل دیوانهٔ ما را

آن بخت نداریم که بگشاید زرویت / روشن کند این کلبهٔ ویرانهٔ ما را

از تاب رخت سوخت جگر زد دل شاهی / ای شمع تو آتش زده پروانهٔ ما را

اشک چو پرده میدرد خلوتیان راز را / چند بدل فرو خورم نالهٔ جانگداز را

هر سحری ز خون دل آب زنم بکوی تو / رفته بدامن مژه سجده گه نیاز را

دیدهٔ شب نخفته را وصف دو زلف دامن / با دل پاسبان مگو حال شب دراز را

می طلبم بار زر و صحبت عافیت ولی / تهمت عقل چون نهم این دل عشقباز را

شاهی ازین سرود غم طرز جنون گرفت دل / رخصت گفت و گو مده طبع سخن طراز را

ای در بهار حسن تو گلها و لاله‌ها / وی لاله را ز رشک تو پر خون پیاله‌ها

شب با سگان کوی تو گفتیم درد خویش / فریادهای ما شنیدی و ناله‌ها

پر شد صحیفهٔ دلم از داغ شاهدان / یک یک چو نامه‌های کسان قباله‌ها

با چاشنی درد تو مست آب زندگی / زهری که دهر میدهدم در نواله‌ها

حرفی اگر ز نامهٔ شاهی فتد قبول / از عشق بر رسول تو خواند رساله‌ها



ابر آمد و بگریست بر اطراف چمنها / شستند به شبنم رخ گلها و سمنها

با داغ تو رفتند شهیدان تو زین باغ / چون لاله بخون جگر آغشته کفنها

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی / کز دست تو بسیار شنیدیم سخنها

که ناز گهی عشوه گهی لطف گهی جور / غیر از تو که داند دگری این همه فنها

در عشق تو صبر و دل و دینم شد و اکنون / ماندست درین واقعه شاهی تن تنها

خطت که درد و داغ تو نو میکند مرا / جان در بلای عشق گرو میکند مرا

عمری براه عشق تو بسپرداشتم قدم / باز آرزوی آن تک و دو میکند مرا

مس کشته از جواب سلامی و لطف یار / امیدوار گفت و شنو میکند مرا

شرمنده خیال توام در غمم چنین / گر پرسشی تابد و رو میکند مرا

دیدار روی تو شاهی و دیوانه گشت باز / آری خراب آن تو نو میکند مرا

زلف تو در کمند جنون میکشد مرا / خوش خوش بکوی عقل برون میکشد مرا

هر جا که میگریزم ازین فتنه ناگهان / عشقت عنان گرفته درون میکشد مرا

مسکین دل نمیدهم بلب و چشم او که یار / گاه از فسانه گه بفسون میکشد مرا

بر خاک آستان تو گریم بخون دل / چون خاک میدواند و خون میکشد مرا

شاهی بگوی عقل مکن بعد ازین قرار / کین دل بگوشهای جنون میکشد مرا

کجایی ای ز رویت لاله را تاب / بهار خرمی بگذشت دریاب

لب ما آن دو زلف و رخ چه نیکوست / خوش آید باده در شبهای مهتاب

دلا احرام آن در بسته چیست / قدم ننهاده فکری کن درین باب

بصد چندان لطافت چشمه خضر / نیارد ریختن بر دست تو آب

ز کویش رخ منه در کعبه شاهی / که یک سجده نشاید در دو محراب

تا خاک آستانهٔ جانان مقام ماست
در بزم عیش جرعهٔ راحت بکام ماست

گفتی فلان بگوی مس از خاک کمترست
این هم چو بنگری بسبب احترام ماست

زاهد حرام گفت می لعل را ولی
ما زاهدیم و میکده بیت الحرام ماست

تا بر درش بخاک مذلت نشسته ایم
سلطان چار بالش گردون غلام ماست

روی چو زر بخاک درش تا نهاده ایم
در ملک عشق سکهٔ شاهی بنام ماست

چشم ستمگرت که بخون در کمین نشست
تیغ کشیده در ره مردان دین نشست

با روی آتشین چو گذشتی ببوستان
گل را ز انفعال عرق بر جبین نشست

سرو سهی که خواسته بود از چمن بناز
چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست

چون لاله داغ وار جهانی ز خط یار
آن سبزه بر کنار گل و یاسمین نشست

در خون نشست شاهی مسکین ز عشق تو
بیچاره چونکه با تو نشست این چنین نشست



خلق را دلها کباب از چشم پرخون منست
وز جگر صد پاره با اشک جگرگون منست

خاک آن ره را چو آبی زد دم لیکن هنوز
شرمسارم زانکه خاک او به از خون منست

مهر بگشادم جراحتهای سینه را
لیک عنوان درون احوال بیرون منست

کارم از تشویش عقل آمد بجان ساقی کجاست
تا پی رندی دم کان رسم قانون منست

سنگ طفلان خورد شاهی سالها در کوی تو
تا ببازی بگذرش گفتی که مجنون منست

گر نمیسوزد دلم این آه دردآلود چیست
آتشی گر نیست در کاشانه چندین دود چیست

عاقبت چون روی در نابود دارد بود ما
این همه اندیشه بود و غم نابود چیست

ناوک آن غمزه هر کس را که تا با جان رسید
چون مقدر گشت روزی فکر دیر و زود چیست

یکشبی آرام جان آن زلف سرکش باز پرس
گر پریشانی دلها آخرت مقصود چیست

محنت شاهی و تعظیم رقیبان تا بکی
بندگانیم این یکی مقبول آن مردود چیست



با طرهٔ تو سنبل شوریده حال چیست / جایی که ابروی تو نماید هلال چیست

تا بر درش طریق گدایی گرفته‌ایم / دانسته‌ایم که سلطنت بی زوال چیست

حالا بوصل او فلکم عشوه میدهد / تا بخت خوابناک مرا در خیال چیست

مرغان باغ را چو نسیمی که گفته است / با گل بگوی کین همه غنج و دلال چیست

با آنکه باختیم سر اندر رهش چو گوی / روزی نگفت شاهی شوریده حال چیست

جفای تو بر دل بغایت خوشست / ز شه بر رعیت رعایت خوشست

از آن غمزه و لب بپیش خیال / گهی شکر و گاهی شکایت خوشست

بدشنام تلخم مسوز ای رقیب / که از لعل یار این حکایت خوشست

بخونریز عاشق بهانه مجوی / که قتلی چنین بی جنایت خوشست

بهر بیت شاهی نظر کن ببین / کش آغاز خوب و نهایت خوشست

سروی از باغ ارم سایه برین خاک انداخت / که به تیغ مژه در هر جگری چاک انداخت

چند گاهی دلم از داغ بتان ایمن بود / باز عشق آمد و این شعله بخاشاک انداخت

عقلم از بادیهٔ عشق تو پی میداد / همتم رخت در آن راه خطرناک انداخت

همه از رشک خط و عارض رنگین تو بود / چمن اوراق گل و سبزه که در خاک انداخت

شاهی آن سهم سعادت که نشان میداد / ناوکی بود که آن غمزهٔ بی باک انداخت

چو سبزه رست از برگ یاسمین برخاست / هزار فتنه بقصد دل از کمین برخاست

چو غنچه روی نمود از نقاب زنگاری / ز بلبلان چمن نالهٔ حزین برخاست

دلم خیال دهانت چو در ضمیر آورد / خروش بیخودی از عقل خرده بین برخاست

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس / که تکیه زد بعصا وانگه از زمین برخاست

چو مطرب از سخن شاهی این غزل برخواند / ز ساکنان فلک بانگ آفرین برخاست


خطت بر لاله از مشک چین ریخت / بنفشه در کنار یاسمین ریخت
صبا گردی که برد از آستانت / عروس غنچه را در آستین ریخت
گل از خوبی همی زد با رخت لاف / چو دید از شرم رویت بر زمین ریخت
بشوخی ابرویت زیبا کمانیست / که چشمت خون خلقی زان کمین ریخت
شراب عاشقی تا خورد شاهی / بهمت جرعه بر چرخ برین ریخت

خطت که سبزه بر اطراف یاسمین انداخت / چه خون که در جگر نافهای چین انداخت
دلم که داشت تمنای خاک بوس درت / بعاقبت سخن خویش بر زمین انداخت
باحتیاط قدم نه دلا که طرهٔ یار / کمند حادثه در راه عقل و دین انداخت
در آفتاب ستم گر بسوختم چه کنم / چو بخت سایه بر احوال من چنین انداخت
نعش تیر بلا را نشانه شد شاهی / ز بس که سنگ ملامت بر آن و این انداخت

دوش از رخ تو بزم گدایان چراغ داشت / وز دیدن تو دیده گلستان و باغ داشت
هر جلوه که شاه مه داشت بر فلک / دل با فروغ روی تو زانها فراغ داشت
با شام طرهٔ تو نهان بود کار دل / زان روی دلفروز مراد در چراغ داشت
چون سبزه و گلت ز سحرت بخاک و خون / آن دل که ذوق سبزه و گل در دماغ داشت
چون لاله چاک شد دل شاهی ز سوز عشق / از گلشن زمانه بسی درد و داغ داشت

ابرو زمین متاب که دل دردمند تست / تیری که خورده ام ز کمان بلند تست
آباد کشوری که توئی شهریار آن / آزاد بنده که گرفتار بند تست
زلفت بتاب رفته و ابرو گره زده / بیچاره آنکه صید کمان و کمند تست
ای واعظ این حدیث کجا قول ما کجا / هنگامه رشک که نه هنگام پند تست
فرموده که شاهی ازین کمینه ایست / مپسند بر وی این همه غم گر پسند تست



عمر بگذشت و دلم خبر عاشقی کاری نیافت — چشم یاری داشت از یاران ولی یاری نیافت

ای دل از کویش بر سرمایه درد و نیاز — کس متاعی کآید آنجا هیچ بازاری نیافت

تا صبا زلفش برای صید دلها کرد باز — آن کمند فتنه را چون من گرفتاری نیافت

سالها دل چون صبا طوف ریاض سر کرد — در فراق او گلی گر یافت بی خاری نیافت

شاهی از یاران خود در کنج تنهایی بساخت — زانکه با هر کس غم دل گفت غمخواری نیافت

ساقی بغم تو عقل و جان رفت — می ده که تکلف از میان رفت

شد تاب و توانم اندرین راه — من هم بروم اگر توان رفت

تا شد رخ و زلف از نظر دور — کام دل و آرزوی جان رفت

من بودم و دل که قامتت برد — او نیز بجای راستان رفت

شاهی که چو لاله غرق خون است — با داغ تو خواهد از جهان رفت

صبا تا ز زلف تو بوی نداشت — دلم در جهان آرزوی نداشت

جهان هرگز از نازنینان چو تو — جفا پیشه و تندخویی نداشت

بهار آمد و هیچ بلبل نماند — که پیش گلی گفتگویی نداشت

دلم کز جفای کسی خسته بود — سر سبزه و طرف جویی نداشت

بناکام شاهی برفت از درت — که پیش تو هیچ آبرویی نداشت

امروز نسیم سحری بوی دگر داشت — گویی گذر از خاک سر کوی دگر داشت

ما یکدل و یکرو و چنین آن گل رعنا — افسوس که از هر طرفی روی دگر داشت

دی مردم از آن ذوق که در گفتن دشنام — با ما سخنش بود و نظر سوی دگر داشت

خوش وقت کسی موسم نوروز که چون گل — سر در سر آبی و لب جوی دگر داشت

شاهی به تماشای مه عید نیامد — بیچاره نظر در خم ابروی دگر داشت



کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست / کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست

طبیب چاره دل کو مساز و رنج مبر / که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست

بقول نامی روشن نمیکشد زاهد / درون تیره دلان قابل نصیحت نیست

خیال روی تو تا نقش بسته ام در دل / دگر هوای بتانم بهیچ صورت نیست

بناله درد سر خلق میدهد شاهی / ز کوی خویشتن رانش که اهل صحبت نیست

کدام عشوه که در چشم پرخمار تو نیست / کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست

درون سینه ز داغ کهن نشان جستم / بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

دلا عنان ارادت بدست دوست سپار / درین مقام چو کاری باختیار تو نیست

هوای عشق چو کردی ملال از رو نخست / هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست

اگرچه در ره عشق تو خاک شد شاهی / هنوز بر دل آزرده اش غبار تو نیست

کسی که عاشق روی تو شد بباغ نرفت / هوای کوی تو اش دیگر از دماغ نرفت

دلی که با تو بغوغای عاشقی خو کرد / ز کوی تفرقه در گوشه فراغ نرفت

ز سینه دلق می آلود از نم آتش / که از آب دیده بششتم بسی و داغ نرفت

دلا بسوز چو سودای زلف او داری / کسی بخانه تاریک بی چراغ نرفت

ز رفت ناله شاهی بگفت و گوی رقیب / غزل سرائی بلبل ببانگ زاغ نرفت

وقتی دل آواره در آن کو گذری داشت / با نرگس جادوی تو پنهان نظری داشت

گفتی خبر دوست شنیدی چه شد احوال / اینها ز کسی پرس که از خود خبری داشت

دل ناوک مژگان ترا سینه سپر کرد / پیکان تو چون با دل آواره سری داشت

زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دور / خود کوی تو در روضه فردوس دری داشت

صد چاک شد از دست فراق تو دل شاهی / چون لاله که با داغ تو خونین جگری داشت



خطش بگرد عارض مهوشن برآمدست / آری بنفشه با گل او خوش برآمدست

دل سوی باغ میکشدم کان بهار را / بر طرف لاله سبزهٔ دلکش برآمدست

خط عجب دمیده رخی بر فروختست / چون سبزهٔ خلیل کز آتش برآمدست

هر شب بیاد سلسلهٔ زلف در همش / صد آهم از درون مشوش برآمدست

شاهی بسر بعالم دیوانگی برآ / چون قصه با بتان پری وش برآمدست

بازم خدنگ غمزه زنی بر دل آمدست / بازم زعشق واقعهٔ مشکل آمدست

بر دیگران کشیده خدنگ بلای خویش / این تحفه‌ام زیار نصیبی بر دل آمدست

نخل قدت که آب گل و یاسمن بریخت / تا در کدام آب و هوا حاصل آمدست

آنکو نکرد سجده بمحراب ابروت / مردود شد ز قبله که ناقابل آمدست

شاهی مگوی عشق گر افتاده مبتلا / پایت ز آب دیدهٔ خود در گل آمدست

ای دل ایام هجر شد بنیاد / رو که مرگ نوبت مبارک باد

دل بسوزان بس ز آه منست / چون چراغی نهاده بر ره باد

آنچنانم بیاد تو مشغول / که فراموشیم برفت از یاد

سرو آزاد بندهٔ قد تست / ای غلام تو بنده و آزاد

گفتنی افتاد شاهی از نظرم / این زمان چاره نیست چون افتاد

ای بچشم از گریهٔ خونین جگری چند / بازآی که در پای تو ریزم گهری چند

سوز دل عشاق چه دانند کجو رفت / جگر سوخته از داغ بلا بی جگری چند

چون لاله بداغ دل و خوناب جگر باش / ای چشم چو نرگس همه بر سیم و زری چند

گفتنی چه کشانند اسیران ره عشق / ماتم زده سوختهٔ دربدری چند

شاهی سفر عشق بغفلت نتوان رفت / هش دار که این مرحله دارد خطری چند



مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد
همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

بیک امروزی عتاب آلوده دیدم روی او گفتم
کسی را جان کجا ماند اگر ماهی چنین باشد

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم
که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

غمش تا یار من شد روی در راه عدم کردم
خوشست آوارگی آنرا که همراهی چنین باشد

بخنده گفت شاهی تیغ رانم بر سرت روزی
نیم نومید ازین دولت که ناگاهی چنین باشد

آن یار خشم رفته که با ما بجنگ بود
دی پیش بلبل رباب و آشفته رنگ بود

ای واعظ از حدیث تو نشنیست در ضمیر
عیبم مکن که گوش پر آواز چنگ بود

عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم
آخر ز رهگذار تو با دم بچنگ بود

فرهاد از میوه شیرین حلاوتی
روزی نشد که لایق دیوانه سنگ بود

شاهی سیاه نامه شد و زند و عشق باز
نگذاشت نام زهد ریایی که ننگ بود

بیدلان کوی تو مقام کنند
با غمت ترک ننگ و نام کنند

نازنینان شهر هر روزی
فتنه از نرگس تو وام کنند

غمزه‌ها را بقصد جان مفرست
باش تا کار دل تمام کنند

من که خوارم بکوی تو چه عجب
بیکسان را چه احترام کنند

تو نه رندی نه زاهدی شاهی
می نکویی ترا چه نام کنند

بزنجیر زلف دل ما بست در بند
ز سر رشته عقل بگسسته پیوند

رقیبا مران از در دوست ما را
که نپسندد سگ را بروی خداوند

بتوبه مکن دعوت ای شیخ ما را
که ما اول از عهد خوردیم سوگند

شناسیم قدر پیکان درش را
که ما هم در آن کو دویدیم یکچند

رقیب ستمکاره بر جان شاهی
جفایی پسندد خدایا تو مپسند



با روی تو از سمن که گوید / با کوی تو از چمن که گوید

جایی که تو زلف و رخ نمایی / از سنبل و نسترن که گوید

با لعل تو غنچه دم فروبست / پیش تو از آن دهن که گوید

دردم همه پیش یار گفتند / من خود چه کسم ز من که گوید

از غم چو زرست روی جامی / با آن بت سیم تن که گوید

باز آی که دل بی تو سر خویش ندارد / بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد

از داغ تو ذوقی نبرد عاشق بیدرد / مرهم چه کند آنکه دل ریش ندارد

گر لطف تو ما را بنوازد چه توان کرد / سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد

از گریه پیدا و کی دلدوز تو بر چشم / تا کس بود از چشم دگر بیش ندارد

تا عشق تو در واقعه شد رهبر جامی / فکر از خرد مصلحت اندیش ندارد

باز این سر سودایی سودای کسی دارد / باز این دل هر جایی جایی هوسی دارد

هر کس هوای دل دارد به جهان چیزی / مائیم و دل ویران آن نیز کسی دارد

از کنج غمش دیگر در باغ مخوان دل را / کان مرغ که من دیدم خو با قفسی دارد

شبها سگ کویش را رحمی نبود بر من / خوش وقت اسیری کو فریادرسی دارد

از کوی بتان جامی کم جو ره برگشتن / کین بادیه همچون تو آواره بسی دارد

بی لبت مردم ز چشم دُرفشان خون میرود / پاره های دل ز راه دیده بیرون میرود

یکشب ای شمع بتان در کنج تاریک من آی / تا ببینی حال تنها ماندگان چون میرود

خون که از زخمی رود داغش کنی باز ایستد / دل که صد جا داغ کردم همچنان خون میرود

باغبان از لطف و گوی غنچه گو لب بسته دار / بلبلان را چون سخن زان لعل میگون میرود

گفته یادشاهی کم گشت از کوی ما / آری آری دل بکار عشق اکنون میرود



چو شمشاد قدت در گلشن آمد / خلل در کار سرو و سوسن آمد
بیادت چشم ازان بر گل نهادم / که بوی یوسف از پیراهن آمد
ز تیرش وهم دادندی مرا خلق / سخن نشنیدم آخر بر من آمد
پشیمان بود یار از خون عشاق / ولی بهر منش در گردن آمد

پی ای دوستی دانست شاهی / که از کویت بکام دشمن آمد

تا ز شب برهت نقاب افتاد / سایه بالای آفتاب افتاد
در چشم تا بناز خنده زدی / نمکی بر دل کباب افتاد
مردم دیده را ز مژگانت / خار در جایگاه خواب افتاد
در جهان بنفشه سنبل تابت / تا بزلف تو پیچ و تاب افتاد
حاجت باده نیست شاهی را / که ز جام لبت خراب افتاد

تا دل ز کف اختیار بنهاد / پا بر سر کوی یار بنهاد
دور از تو چه داغ بود کایام / بر جان و دل فگار بنهاد
مرغی که وفای دهر دانست / دل بر گل نوبهار بنهاد
تا بسته زلف او شد دل / سر بر خط روزگار بنهاد

در عشق ازان افتاد شاهی / کاول قدم استوار بنهاد

تا بر گل تو جعد گره گیر بسته اند / در گردنم ز زلف تو زنجیر بسته اند
از تنگنای عشق تو جستن ز خلاص / مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند
پس بعد ما و ناله و فریاد چون جرس / زین همرهان که بار بشبگیر بسته اند
قومی که میدهند نشان از تو غافلند / کاهل وقوف راه تقریر بسته اند
شاهی بدام زلف تو زان اسیر ماند / کش دست و پا برشته تقدیر بسته اند

چو پیش فی آن صبح لاله‌گون بگرداند
دلم خیال لبت در درون بگرداند

صبا ز لعل تو با غنچه را دهد بویی
هزار بار دلش را بخون بگرداند

به پیر عقل بگویید تا برای خدا
عنان ز صحبت اهل جنون بگرداند

گرفتم آنکه رقیبم براند از بر تو
دل مرا ز وفای تو چون بگرداند

ز لوح وصل چه خواند ز بخت بد شاهی
اگر نوشته گردون دون بگرداند

عیدست و عیدی خواستم شربتی از دلدار خود
بنمای بهر عیدیم ای ماه نو دیدار خود

دایم بداغ او خوشم وز سوز دل در آتشم
هر لحظه آهی میکشم از سینه افگار خود

عیدست و هر کس جام زر دارد چو نرگس در نظر
من همدم خون جگر با دیده خونبار خود

هر شب من و افسانه در گوشه ویرانه
افتاده چون دیوانه دور از پری رخسار خود

هر کس بیاری همنفس شاهی چو مرغی در قفس
همدم ندارد هیچکس جز ناله‌های زار خود

دل بیاد تو یاد کس نکند
جان ز غم خوردن تو بس نکند

بفراق تو خو کنم ناچار
بخت تا با تو همنفس نکند

اگر این بار جان برم ز غمت
دگرم عاشقی هوس نکند

دل که بگریخت زان شکنجه زلف
تا عدم روی باز پس نکند

راندی از کوی خویش شاهی را
آنچه کردی تو هیچکس نکند

چو سرو قد تو در جویبار دیده رسید
مرا خدنگ بلا بر دل رمیده رسید

ز دیدن تو بلایی که میکشد دل من
امیدوار چنانم که پیش دین رسید

به پیش آن خط مشکین کجا رسد نافه
اگر صبا که بدان طره خمیده رسید

صبا ببوی تو آرام جان مردم شد
بلی خوشست نسیمی که آرمیده رسید

اگر صبا نرسد کوی او رسد شاهی
نسیم روضه بجان ستم رسیده رسید



چو دل زنجیر زلفت در نظر دید
پریشان گشت و حال خود دگر دید

ترا در رهگذر ناگاه دیدم
دلم چندین بلا زین رهگذر دید

غمت صد رخنه در جان کرد ما را
مگر دیوار ما کوتاه‌تر دید

دل از کویت نگردد گرد کعبه
که گرد دیده آب روی زان رهگذر دید

چو لاله داغ بر دل ماند شاهی
ترا تا سبزه بر گلهای تر دید

چمن سرسبز شد ساقی که گل و نرگس بباغ آمد
بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

تو کاندر پای دل خاری نداری گشت بستان رو
من و کویش که نتوان با دل پر خون بباغ آمد

دلم آشفته‌تر گشت از خط نوخیز او گویی
دگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ آمد

چو بلبل با فغان چون لاله در خون دلم آری
درین گلشن نصیب عشقبازان درد و داغ آمد

بعشق نیکوان آسوده نتوان زیستن شاهی
مباش ایمن که چشم بد بر ایام فراغ آمد

خاک من باد از سر کوی تو گر بیرون برد
حاش لله کین خیال از چشم تر بیرون برد

خلوتی خوش دارم امشب با خیال زلف او
گر نه باد صبح ازین مجلس خبر بیرون برد

با خیالش گر شبی در کنج تنهایی روم
آب چشمم باز بر دارد ز در بیرون برد

هر زمان زآب چشم شعله بنشیند ای طبیب
شربتی فرما که این سوز از جگر بیرون برد

صحبت خاصست اگر شاهی گدایی میکند
اهل صحبت نیست کو تا دردسر بیرون برد

عمری دهان تنگ توام در خیال بود
جان میده را همه فکر محال بود

رفت آنکه در مسایل عشق و رموز شوق
زابرو و چشم با تو جواب و سوال بود

گفتم رسید میان توام باز در کنار
گفتا برو که آنچه تو دیدی خیال بود

شرم آیدش که سجده برد پیش پای کس
آن سر که پایمالها بر بت پایمال بود

آشفته رفت گفته شاهی درین غزل
آری بفکر زلف تو شوریده حال بود



عیدست و خلقی هر طرف دامن کشان با یار خود
مسکین من بی صبر و دل حیران شده در کار خود

هم مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن
من گریه‌ها پی در سخن من با دل افگار خود

گر راز دل بنهفتمی در خاک و در خون خفتمی
هم با طبیبی گفتمی حال دل بیمار خود

تو همچو گل دامن کشان رفته بگشت بوستان
پیش تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود

شاهی ز خوبان در قفس افتاد در دام هوس
چون عندلیب خوش نفس درمانده از گفتار خود

فصل نوروزست و خلقی سوی صحرا میروند
بی نصیب آنها که در می قول مطرب بشنوند

رخ نمودی مردمان را چشم بر ابروی تست
عید شد باریک بینان عین بر ماه نوند

من که در شبهای محنت سوختم زانم چه سود
کین شبان خورشید رخسارند با چه میکنند

میرود خلقی باستقبال کامد گل بباغ
تو نمانی گر چنین بسیار آیند و روند

پند گویان شاهی درمانده را دل میدهند
حال او دانند اگر روزی چنین بیدل شوند

گر بعمری بمن دلشده ات یاد آید
جان محنت زده از بند غم آزاد آید

دی صبا بوی تو آورد بجان دادن من
ترسم این شعله زیادت شود ار باد آید

روزها رفت و دلت بر من غمدیده نسوخت
گرچه از ناله من سنگ بفریاد آید

جان من جانب احباب فراموش مکن
روز باشد که سخنهای منت یاد آید

هیچ سنگ نیست که از پای در آید شاهی
چشم خونریز تو گر بر سر بیداد آید

دل بی رخ تو جانب گلشن نمیکشد
خاطر بسوی لاله و نسرین نمیکشد

بخرام سوی باغ که گل با وجود تو
خوبی نمیفروشد و دامن نمیکشد

ای بخت خواب رفته کجایی که در فراق
آن میکشم ز دوست که دشمن نمیکشد

آنرا که در فراق کسی تیره گشت روز
در بزم عیش باده روشن نمیکشد

گر دست راحتست و گر خنجر ستم
شاهی ز اختیار تو گردن نمیکشد



دل همه تو در ملامت افتاد / وز عشق بدین علامت افتاد

او تیغ جفا کشید لیکن / بر جانب ما غرامت افتاد

گشتم بهوس ندیم عشقت / خود عاقبتش ندامت افتاد

ای دل چو بقایتش فتادی / دیدار تو با قیامت افتاد

گم گشت بکوی عشق شاهی / زاهد بره سلامت افتاد

رفت آنکه بوصل تو مرا دسترسی بود / وین گم شده در خیل سگان تو کسی بود

آن غمزه بخون دل ما چشم سیه کرد / ورنه بکمند تو گرفتار بسی بود

آمد گل و هر مرغ هوای چمنی کرد / آزاد نگشت آنکه اسیر قفسی بود

در عشق تو ام اشک بخون داد گواهی / هم ناله که در واقعه فریادرسی بود

شاهی که بهجران تو از ناله فرو ماند / بیچاره سگ کوی تو هم بی نفسی بود

رفتیم اگرچه دل بغم دردمند بود / در چین طره تو اسیر کمند بود

بلبل بآه و ناله چمن را وداع کرد / کان زمزمه ترانه او ناپسند بود

دشوار می نمود سفر با فراغ بال / چون مرغ دل بدام کسی پای بند بود

خوش کردی ای رقیب که آتش زدی بدل / لیکن داغ بر جراحت ما سودمند بود

شاهی بهیچ روی نتابد عنان بخت / عمری اگرچه بر سر آتش سپند بود

زلف تو پریشان شکن و تاب نماید / لعل تو بالب شکر ناب نماید

چشم تو محالست که بر حال من افتد / چشمم مگر این واقعه در خواب نماید

در شیشه صافی بنگر باده رنگین / چون عکس گل و لاله که در آب نماید

طراری آن طره ز رخسار تو پیداست / هر جا که رود دزد بمهتاب نماید

شبها که بغلط بسر کوی تو شاهی / خار و خسکش بستر و سنجاب نماید

شبی که کوی تو ما را مقام خواهد بود
زمانه تابع و گردون بکام خواهد بود

زوال دولت پیر مغان مجوی ای شیخ
که ظل عالی او مستدام خواهد بود

همه بضاعت خود عرضه میکنند آنجا
قبول حضرت او تا کدام خواهد بود

کنونکه جان جهانی کرشمه میکن
مگو که دولت خوبی مدام خواهد بود

سپهر بر سلطنت ار جاه بند شاهی
پیکان آن سپه کورا غلام خواهد بود

سپهر و تو مگر ز یار نشنید
کین دل نفسی بجان نشنید

من بودم و دل تو بردی آن نیز
خود گو که غمت کجا نشنید

هر کس که شبی نشست با تو
بسیار بروز ما نشنید

گردی که ز کوی دوست خیزد
در دیده چو توتیا نشیند

شاهی ننشست یار با تو
کس با چو توی چرا نشیند

سوی باغ آن سپهر و بالا میرود
باز کار فتنه بالا میرود

جان من هر گه که جای میروی
عاشقان را دل بصد جا میرود

چون دلم خون میکنی شتاب از آنکه
روزگار از پهلوی ما میرود

هست گلگون سپهر شکم گرم رو
در پیت میر امشب تا میرود

گفتمش جان داد شاهی بی تو گفت
بخت در خضر و مسیحا میرود

خدنگ او که بجان مژده هلاک برد
نوید عیش بدلهای دردناک برد

بخاک پای تو مردن رقیب را هوس است
روا مدار که این آرزو بخاک برد

دلم بکوی تو دامن کشان رود ترسم
که سوی خانه گریبان چاک چاک برد

نیامد شرح جدایی کجا توان داد
کسی که نامه با خود بترس و باک برد

نشسته در غمت این نیم جان که شاهی راست
امید هست که آید فراق و باک برد

خوبرویان چو خدنگ غلطی بگشایند / بسر مژه خون از جگری بگشایند

پرده داران حرم از در دکان فارغ باد / چشم بنهاده که از غیب دری بگشایند

ناامیدی بر ارباب طریقت کفر است / گر دری بسته شد ای دل دگری بگشایند

گر نه از نسخه جنت ورقی طلبند / دفتر گل زچه رو هر سحری بگشایند

شاهی اندیشه آن زلف مکن بیش که آن / رشته رازی که بهر بخیه ای بگشایند

دل که پیش تو راز میگوید / غم دیرینه باز میگوید

عقل سودای زلف خوبان را / فکر دور و دراز میگوید

شمع میگوید از رخت سخنی / سخن جان گداز میگوید

مگر استاد جور پیشه ترا / همه تعلیم ناز میگوید

گفت شاهی بگوش جان بشنو / که ز روی نیاز میگوید

دل زلف ترا گرفت بدگرد / شبگیر بد از برای خود کرد

ایام بجور من کمین داشت / خاصه که غم تواش مدد کرد

ما را بجنون چه جای طعنه / پیش تو که دعوی خرد کرد

زد قرعه بنام هر کسی عشق / ما را بغم تو نامزد کرد

شاهی چو صبا دمی نیاسود / تا میل بتان سروقد کرد

گرم عشقت عنان دل بگیرد / دلم کوی بلا منزل بگیرد

مرنج از بیخودیهای دلم زانک / ز دیوانه کسی بر دل نگیرد

اگر حشمت جفایی کرد سهلست / کسی بر مست لایعقل نگیرد

توانم برد جان از بند زلفت / اگر چشم توام غافل نگیرد

بشرطی شد قتیل عشق شاهی / که فردا دامن قاتل نگیرد

کسی کش مهر خوبان کار باشد
دلش با درد و محنت یار باشد

حدیث عاشقی و آنکه غم کار
خرد داند که دور از کار باشد

تن آرام مکش زان طره ای باد
که موی در پس بسیار باشد

من از وی برنخوردم یارب آن سرو
ز شاخ عمر برخوردار باشد

بر سواسی علم بردار شاهی
که صبر و عاشقی دشوار باشد

گر من از خاک درت قسم دل شیدا نماند
تن روان شد بر طریق غم و جان آنجا بماند

من خود آواره شدم لیکن دل دیوانه را
بر پریشانی ببین که در کویت تن تنها بماند

ساربان قصد دوری میزند طبل رحیل
کو بران محمل که ما را خار اندر پا بماند

عاشقان را در غمت دل رفت و درد دل برفت
خستگان را در فراقت سر شد و سودا بماند

ای صبا از راه یاری با رفیقان ما بگو
رو که شاهی را نظر در صورت زیبا بماند

ما برفتیم و دل آواره در کویت بماند
جان نماند از عشق و در دل حسرت رویت بماند

جان درین طوفان غم برباد شد لیکن چو خشم
گرد تن خاکی غباری بر سر کویت بماند

همچو شمع از جمع رندان شمع سوزت برفت
همچو گل دامن کشان بگذشتی و بویت بماند

ما جو از خاک درت رفتیم لیکن گاه گاه
بر پریشانی ببین دل‌ها را که در کویت بماند

از تن شاهی خیالی هم نماند از غم ولیک
همچنان در دل خیال شکل دلجویت بماند

مرا عشقت از ره برون می برد
بگوی ملامت درون می برد

گرانیست زنجیر زلفای حکیم
ترا اسم بقید جنون می برد

گل از روی هیبت در انفعال
ولیکن بخنده برون می برد

بتاراج دل چشم او بس نبود
لبش نیز خطی بخون می برد

اگر شاهی از لعل او برد جان
از آن چشم خونخواره جون می برد



نصیب من ز تو گر درد و آه می‌آید
خوشم که یاد منت گاه گاه می‌آید

تو میروی ز سر جانبی خلایق شهر
پی نظاره مشتاقان که شاه می‌آید

غبار کوی تو در چشم خونفشان رانست
که سرمه در نظرم خاک راه می‌آید

نیاز من بچه در معرض قبول افتد
ز بیدلی که عبادت گناه می‌آید

ز اشک خویش شکایت کجا برد شاهی
که آب تیره اش از پیشگاه می‌آید

وقت گل خوبان چو بزم عیش در صحرا نهند
عاشقان را تازه داغی بر دل شیدا نهند

نازکان از عشق ورزیدن نپیچد جان من
شیرمردان بلاکش پا درین غوغا نهند

با جوانان لبهای میگون پای در میخانه نه
تا ز بیهوشی حریفان سر بجای پا نهند

دیده نا اهل باشد بر جوانان وی دریغ
آه اگر آیینه پیش چشم نابینا نهند

از ملامت سوخت شاهی کس نگرد و بتان
هر کجا زخمی پدید آید غنش بالا نهند

نرگسی مو چشم گل گوشه باغی دارد
تا به کوی تو از روضه فراغی دارد

من درین گوشه خوشم گرچه بجنب رضوان
مجلس خرم و آراسته باغی دارد

لاله بین چاک زده پیرهن خون آلود
کو هم از سودای تو داغی دارد

دل من در شب گیسوی تو ره گم کرده است
مگرش روی تو در پیش چراغی دارد

فلک سودای سر زلف تو دارد شاهی
غالب آنست که آشفته دماغی دارد

یار با ما چنانک بود نماند
به من مهربان که بود نماند

دل بر آن آشنا که بود برفت
سر بر آن آستان که بود نماند

مردمش سوی من بگوشه چشم
غمزهای نهان که بود نماند

لطف هر دم که می نمود گذشت
پرسش هر زمان که بود نماند

چه در آن کوی مانع شاهی
یار چون بر همان که بود نماند



یار خط بر روی زیبا میکشد / پیش سبزه برگ گل رعنا میکشد
ماه را دامی ز عنبر می‌نهد / لاله را داغی ز سودا میکشد
سنبل از سودای مشکین کاکلش / طرّهٔ شبرنگ در پا میکشد
ای ملامت من ز خاک رهش / گر ترا خاطر بصحرا میکشد

میکشد پیکان ز دل آه از جگر
شاهی از دست تو تنها میکشد

هردم ز عشق بر دل من صد بلا رسید / آری بدور حسن تو تنها مرا رسید
جانم بلب رسید درین محنت و هنوز / تا کار ز دیدن رویت کجا رسید
در جلوه گاه دوست رسیدن چه حد ماست / آنجا مگر شمال رود یا صبا رسید
انعام عام تو همه را میرسد چه شد / گر ناوکی بسینهٔ این مبتلا رسید
شاهی بر آستان ارادت نهاد سر / با درد خو گرفته که روزی دوا رسید

نی کنج وصل تمنا کنم نه کنج حضور / خوشم بخواری هجر و نگاه دور از دور
بکوی تو گشتن هلاک جان منست / چو پر گشودن پروانه در هوای نور
تنم چو موی شده زرد و زار و نالانم / ز تاب حادثه همچون بریشم طنبور
بسعی پیش تو قدری نیافتم حکم کنم / که سر سپارم ازین جست و جوی نامقدور

بپرورش عیب شاهی خطاب کردم
به بندگی تو در شهر چون شدم مشهور

ای لطف از آب حیوان پاکتر / قدت از سرو روان چالاکتر
با که گویم درد خود کز سوز من / هر کرا دیدم ز من غمناکتر
بی رخت چون لاله داغم بر دلست / سینه ام از دامن گل چاکتر
لعلت از خونم ندارد هیچ باک / غمزهٔ شوخ تو زان بی باکتر
پست شاهی در طریقت خاک راه / لیک در کوی تو چیزی خاکتر


ای فتنه را دو نرگس شوخ تو راز دار
من بهر محنتم دگر از ناز باز دار
جانا تو نازنینی و خلقی نیازمند
چشمی بیار جانب اهل نیاز دار
تر شد بساط هر چمن از گریه‌های من
با غنچه گو که لب ز شکر خنده باز دار
از نقش کاینات مبین جز خیال دوست
یعنی ز غیر دیده غیرت فراز دار
شاهی بجد و جهد چو کاری نساختی
بنشین و دیده بر کرم کارساز دار

ای هر دم از جفای تو دل را غمی دگر
عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر
تیری زدی و ریش دل آسوده شد ز درد
هان ای طبیب خسته دلان مرهمی دگر
این دم که در رکاب توام خون من بریز
ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر
بلبل ز شوق نغمه زنان در حریم باغ
گل هر زمان بصحبت نامحرمی دگر
شاهی ز گریه سیل بر آب و گل مریز
کین خانه پست می شود از شبنمی دگر

ای سپهر زلف تو دلهای مشتاقان اسیر
هر کرت بگذشت یاد دردمندان در ضمیر
من گرفتارم بجرم عشق تو دارم امید
تا بکوی دوست دشمن بیندم با دار و گیر
عالمی بیدل شدند از تیر مژگانت چنانک
در همه عالم کسی بیدل نمی یابد به تیر
گر نه روی تو روزی بگذرد بالای بام
دیگر از خجلت نیاید شاه انجم بر سریر
گر بریزی خون شاهی ور ببخشی جان کی
تو شه فرمان ده و من بنده فرمان پذیر

هر کسی پهلوی یاری بهوای دل خویش
ما گرفتار بداغ دل بی حاصل خویش
چند بینم رخ خوبان و دل از دست دهم
وقت آنست که دستی بنهم بر دل خویش
روزگاری بسر من خاک درت منزل داشت
گر بود عمر رسیم باز بسر منزل خویش
کارم از زلف تو درهم شد و مشکل افتاد
که گشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش
شاهی افتاده بخاک در او خوش می باش
سگ کویی که دهد جای تو در محفل خویش



هر که کوی تو ساخت مسکن خویش | خون خود می‌کند بگردن خویش
دانه خال پیش رخ بنهای | تا کل آتش زند بخرمن خویش
شمع پروانه را بسوخت ولیک | زود بریان شود بروغن خویش
تا کل از باد صبح بوی تو یافت | جامها پاره کرد بر تن خویش

بست شاهی ز آستان تو دور | مرغ آواره از نشیمن خویش

هر کس گرفته دامن پر و بلند خویش | مائیم و گوشه و دل دردمند خویش
زاهد بکوی عافیتم می‌نمود راه | روی تو دید گشت پشیمان ز پند خویش
تا نیشکر شکسته نشد کام ازو نیافت | در وی کسی ببیند که برآید ز بند خویش
بر راه انتظار تو چشمم سفید شد | آخر غباری از ره سم سمند خویش
شاهی غلام تست بکوی خودش مران | خنجر مکش بر آهوی بر در کمند خویش

کنون که موسم عیش است و باده گلرنگ | چو عندلیب غزلخوان بباغ کش آهنگ
زمان پیر خوش آمد پیاله پر می دار | که لاله با غم خالی نمی‌زند بر سنگ
اگر بباغ روم بی تو گوشه گیرم | چو غنچه سر بگریبان کشیده با دل تنگ
رفیق می‌نپذیرد نیاز من ز عار | فرشته می‌ننویسد گناه من از ننگ

دو روزه مهلت باقی بعیش ده شاهی | چو عمر با لب ساغر گذشت و گیسوی چنگ

ای در غم تو حاصل من درد و داغ هم | آشفته دل ز فتنه زلف و دماغ هم
یکشب ز چهره مجلس ما را فروغ ده | تا شمع گوشه بنشیند چراغ هم
سودای کویت از سر من می‌برد برون | گلگشت بوستان و تماشای باغ هم
ویرانه ایست کلبه عیشم که هیچگه | بلبل بدان طرف نپرد بلکه زاغ هم
شاهی که بی فروغ رخت سوخت همچو شمع | دارد غم تو و ز همه عالم فراغ هم



اگر چه خاک درت ز آب دیده گل کردم / خوشم که سینه بداغ تو متصل کردم

زمانه روزی من کرد گریه‌های فراق / ز بس که خنده بر افتادگان دل کردم

دلم که لاف صبوری زدی در اول کار / هزار بار به پیش تواش خجل کردم

بشکر آنکه گذشتم نمودی روی / سگان کوی ترا خون خود بحل کردم

برای دیدهٔ شاهی جای مرضیست / کشش از خیال تو بتخانه را چگل کردم

ای چشمه ز تو روان مردم / چشم تو بلای جان مردم

از سیل دو چشم من بکویت / ویران شده خانمان مردم

از خیل سگان او سوای دل / خود را بنما میان مردم

تا رفته سمند او بجولان / از دست بشد عنان مردم

شاهی ز غمش دهان چه بندی / افتاد چو در زبان مردم

مهی شد کان رخ زیبا ندیدم / نشانی زان گل رعنا ندیدم

شبی دیدم پیر خود زیر پایش / ز شادی پیش پای خود ندیدم

تو تا نمودی آن رخ بودم آزاد / ترا دیدم دگر خود را ندیدم

شدم خاموش در وصف دهانت / که از تنگی سخن را جا ندیدم

چه افتادت بعشق این بار شاهی / ترا هرگز چنین رسوا ندیدم

بیک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم / دگر شراب مده ساقیا که مست شدم

ره صلاح چه پویم چو عشق ورزیدم / به کعبه روی چه آرم چو بت پرست شدم

پیرم بحلقهٔ روحانیان فرو ناید / کمند زلف تو دیدم که پای بست شدم

میان مردم از آن رو بلند شد نامم / که زیر پای سگانت چو خاک پست شدم

شکسته بود دگر گوی من شاهی / چنین که بستهٔ آن زلف پرشکست شدم



با تو عمری شد که لاف دوستداری میزنم / لاجرم اکنون ز هجرانت بکام دشمنم

غنچه وار از دست دل خواهم گریبان چاک زد / چند سوزم لب بمهر و شعله در پیراهنم

گفته خونریز منت ار بدامانم رسی / گر میسر می شود این کار دستی میزنم

تیغ آن قصاب را از خون من عارست و من / همچنان خود را میان کشتگان می افکنم

آه درد آلود شاهی قصه دل با تو گفت / از کباب من حکایت کرد دود روزنم

بر بوی تو هر دو ز نخست چمن آییم / گریان بتماشا که سرو و سمن آییم

چون غنچه دلی دارم از اندوه تو پر خون / عیبم مکن ار چاک زده پیرهن آییم

درمانده شد از ناله من خلق که هر روز / گویند میا بر سر این کوی من می آییم

عشق تو بدیوانگیم نام برآورد / تا در خم آن سلسله پر شکن آییم

دیگر بغریبی نروم همچو شاهی / از بادیه عشق تو گر با وطن آییم

چمن بشکفت و سبزه خط کشید و بالا هم / دل تنگ آمده بی او دلی از باغ و صحرا هم

چو حال دردمندان عرضه داری ای صبا ایشان / در آن حضرت بگستاخی درود کوی از ما هم

اجل گر استانت میکشم زخمیست در عالم / بحمد الله که با داغ تو ام آنجا و اینجا هم

تویی گر جام وصلش جرعه داری غنیمت دان / خوش آن روزی که این دولت میسر بود ما را هم

بصوت بلبلان شاهی نوای ناله افزون کن / که خوش باشد دو عاشق را حدیث درد دل با هم

چو سوزانم که در جیب علامات کمر بندم / روم در کنج محنت در بروی خویشتن بندم

من آن صیدم که آهوی تو دارم در دل تیرها / کرم دولت بود خود را بفتراک تو بندم

ز ضعف دل چو سوی سفر بستم بار میخواهم / که روزی خویش را بر بال مرغ نامه بر بندم

ترا از عشق سوزی نیست سیر سرو و گل تماشا کن / مرا باری نماند آن دل که بر یاری دگر بندم

فدای تیغ جانان کن سر سودا زده شاهی / که میخواهم که با او عهد و پیمانی دگر بندم



تو شهریار جهانی ما غریب شهر توییم / وطن گذاشته بی خان و مان بشهر توییم

دوای دل نشود نوش جام جم ما را / که ناز پرور پیمانهای زهر توییم

ز لطف بر سر ما دست رحمتی می نه / که پایمال حوادث ز تاب قهر توییم

چو لاله داغ دل از نوبهار عارض تو / چو غنچه خون جگر از نوش بهر توییم

شد از وفای تو مشهور عالمی شاهی

که میخواهم که با او عهد و پیمانی دگر بندم

خوش آن شب کآن رخسار و زلف پرشکن دیدم / بهار عارضش را سبزه بر گرد سمن دیدم

بر آن جان بلاکش گرد بیت آنکه من کردم / ازین چشم سیه نرگس سپاه آنچه من

غبار کوی او را می شنیدم کحل بینایی / بحمد الله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم

نیامد خوشگوارم شربت عیشی درین مجلس / که چون گل عاقبت بگریستم چندانکه خندیدم

مگو شاهی غم دل با دهان او چرا گفتی / نیاز خویش کردم عرضه چون جای سخن دیدم

خوش آن عیدی که اول دیده بر روی تو اندازم / ز ماه نو نظر بر طاق ابروی تو اندازم

چو باد افتان و خیزان بر طرف سرگشته آیم / که گردم خاک و خود را بر سر کوی تو اندازم

چه حاصل آنکه آیم بگذرم سرپیچت از بهشت / چو مژگانم که از حیرت نظر سوی تو اندازم

چو ماه نو شد از غم پهلویم در اشتیاق آن / که خود را در نماز عید پهلوی تو اندازم

ز دود دل سیه شد نامه شاهی از خجلت

چو خود سوزم چه تهمت بر خم موی تو اندازم

دلا از عشق بتان چند یار غم باشیم / کجاست همی که دمی غمگسار هم باشیم

بسوز عشق تو گشتیم سربلند آری / سگ تو ایم بداغ تو محترم باشیم

چو عاشقان تو فدا جان کشند در پایت / امید هست که ما نیز در قدم باشیم

ز تاب جاذبه چون بگسلد کمند حیات / هنوز بسته آن زلف خم بخم باشیم

چو هست کعبه مقصود کوی او شاهی / روا مدار که محروم زین حرم باشیم

من که چون شمع از غمت با سوز دل در خنده‌ام
نیست تدبیری بغیر از سوختن تا زنده‌ام

گر بشمشیر جفایت می‌نوازی چاکرم
ور بتشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام

در هوایت برگ عیشم همچو گل بر باد شد
این زمان عمریست تا از خانمان برکنده‌ام

تیغ او پروا نمی‌آرد بخونم لیک من
خویشتن را در میان کشتگان افکنده‌ام

گفته شاهی نمیرد چو شمع از تاب غم
من بسوز عشق بر پایم از آن پاینده‌ام

ما جان بتمنای تو در بیم نهادیم
چون تیغ کشیدی سر تسلیم نهادیم

پیکان تو چون از دل مجروح کشیدیم
صد بوسه بر آن از پی تعظیم نهادیم

ز استاد ازل عشق بتان یاد گرفتیم
انگشت چو بر تخته تعلیم نهادیم

از فکر جهان فارغ و آزاد نشستیم
تا پای درین ورطه پر بیم نهادیم

هرچند دو نیمست بهجرت دل شاهی
باز آی که ما جمله بیک نیم نهادیم

ما از حریم وصل تو با خاک در خوشیم
گر جام باده نیست بخون جگر خوشیم

پامال ما مجوی که در غصه شاکریم
تدبیر ما مکن که چنین خوشیم

خون خورده‌ایم دوش و خرابیم بامداد
دیگر مده شراب دمادم که پر خوشیم

جان از برای تحفه جانان بود عزیز
غافل مبر گمان که بدین مختصر خوشیم

شاهی بساط قرب کرامت رقیب راست
ما را که رانده‌اند ز بیرون در خوشیم

هر زمان از بیخودی خواهم که آن رو بنگرم
چون ز بیم نزدیک نتوانم که آن سو بنگرم

در سجود آیم چو بینم قبله دیدار تو
رخ نهم بر خاک کان محراب ابرو بنگرم

هر کجا روی نکو یابم نشان آنجا روم
وندر آن صورت ترا بینم چو نیکو بنگرم

آنکه پهلو می‌زند با ماه نو ابروی اوست
تا کیش با دیگران پهلو بپهلو بنگرم

حد شاهی نیست بر خاک درش افتادن
پس همان بهتر که از دور آن سر کو بنگرم



ما دل بچین زلف دلارام بسته‌ایم
در باده لبش طمع خام بسته‌ایم

آخر توان بکعبهٔ کویش طواف کرد
چون عزم جزم کرده احرام بسته‌ایم

دعوی زهد کرده بدوران چشم او
تهمت نگر که بر دل بدنام بسته‌ایم

ای مرغ بوستان تو و نوروز و نوبهار
پرواز ما مجوی که در دام بسته‌ایم

گفتی چرا بت شاهی ازین آستانه دور
ما دیده از رخ تو بناکام بسته‌ایم

من از پیش یار تاب روی ندارم
ز خاک درش ره بسویی ندارم

بزندان دوری بسازم ضروری
چو از گلشن وصل بویی ندارم

بهرجا چو در پیش امت نهم روی
که جای دگر راه و رویی ندارم

ز خار غم خسته چون بلبل دی
زبان با گلی گفت و گویی ندارم

بگو عاقبت خون شاهی بریزم
که من خود بجز این آرزویی ندارم

هر شب بدل حکایت خود در میان نهم
دل را ز سوز عشق تو داغی نهان نهم

روزم چو راه نیست دران کوی هر شبی
آیم رخ نیاز بران آستان نهم

نه قوتی که آیم ازین ورطه بر کنار
نه محرمی که این غم دل در میان نهم

بگشای لب بپرسش من گر غمت مرا
نزدیک شد که مهر ابد بر دهان نهم

شاهی حکایت از لب لعل تو میکند
طوطی کجاست تا شکرش در دهان نهم

هر شب از مستی بسوی خانه ره گم میکنم
نقد هستی وقف بر خمخانه و خم میکنم

هر شب از سوز درون حال بیماری خود
گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم

میکنم هر لحظه در پیش سگانت جای خود
خودنمایی بین که من در پیش مردم میکنم

خواهم اندر پایت افتم دامنت گیرم بدست
چون ترا دیدم ز شادی دست و پا گم میکنم

گفته شاهی ببین در کیست تا چند این فغان
دادخواهم بر در سلطان تظلم میکنم



ای باد پرده زان گل نورسته باز کن
گو برفروز لاله رخ و غنچه باز کن

باد بهار داغ کهن تازه میکند
مطرب همان ترانهٔ دلسوز ساز کن

در پرده نوش خسروی که پرکار
با سنجگی بکش که افشای راز کن

ای جام باده بر کف و ایمن ز محتسب
صلاح خیر میگذرد در فراز کن

شاهی چو پیر میکده میخواندت بعیش
خوش شد بیت وقت ارادت دراز کن

ما را غمیست از تو که گفتن نمیتوان
در عشق حالتی که نهفتن نمیتوان

بسیار گفته شد سخن از نکتهای عقل
اسرار عشق ماند که گفتن نمیتوان

جاروب آن ز مژه کردم ولی چه سود
چون کوی دوست رفتن و رفتن نمیتوان

ما را چو غنچه دارد دلی تنگ عشق خون
بادی چو نیست از تو شکفتن نمیتوان

شاهی نثار اشک تو در بیت شاهوار
کان جز بسوزن مژه سفتن نمیتوان

تا خط تو بر گرد مه آورد شبیخون
از دیده روانست بهر نیم شبی خون

خطیست بخون گل سیراب نوشته
آن سبزه نورسته بر آن عارض گلگون

سنگی که زدی بر سر ما بی جهتی نیست
لیلی بتکلف شکند کاسهٔ مجنون

چندانکه زدم گریه برین شعلهٔ جانسوز
پیدا نشد آتش ز درون آب ز بیرون

شاهی بهوا داری آن کیس پر خواب
بگذشته همه عمر بافسانه و افسون

باده گلرنگ و ساقی صاف و نوروزی چنین
دیده روشن کن دمی مجلس افروزی چنین

دوست با ما در مقام جنگ و دنبالش رقیب
یار با بد مهر و دنبالش آموزی چنین

آفتاب چون رویت سایه از ما برگرفت
روزگاری شد که می ترسیدم از روزی چنین

همچو نای مطربم با ناله و دردی چنان
همچو شمع مجلسم در گریه و سوزی چنین

سینهٔ مجروح شاهی خدنگ ناز او
آن دل صدپاره هم تیر دلدوزی چنین

جان شد آواره و دل بهر تو افگار همان | صبر درین کار شد و با تو سر و کار همان
هر کسی در پی کاری و غم یار مرا | دل همان دشمن عهد همان یار همان
بلبلان چمن آسوده بهمرازی گل | در قفس ناله مرغان گرفتار همان
قصه ما و تو افسانه هر کوی شده | عشق را با دل سودازده بازار همان

شاهی از وصل بتان نیست بهجران خوش باش
گل همان نیست درین باغچه و خار همان

چشم تو خورد باده و من در خمار ازان | آن غمزه کرز شوخی و من شرمسار ازان
بیمار عشق را ز مداوا چه فایده | فارغ شو ای طبیب که بگذشت کار ازان
چون دور لاله عهد جوانی گذشت و ماند | در سینه داغهای کهن یادگار ازان
آغشته شد بخون شهیدان عشق خاک | وین گل نمونه ایست بهر نوبهار ازان
شاهی وفا مجوی ز اهل زمانه هیچ | چون کس نشان نداد درین روزگار ازان

چو کلک صنع جبین رقم صحیفه کن | مگیر خورده بر ارباب عشق و عیب مکن
خراش سینه من باورت کجا افتد | که رنج بینی اگر پشت خاری از ناخن
حدیث قد تو کفش بشرح ناید راست | ز باغ سدره نهالیست کوتهی سخن
خیال خال تو آسایش دلست ازان | بداغ تازه مداوا کنند ریش کهن

بپای خم سر خود گر نمی نهی شاهی
امید عیش مدار از جهان بی پیر و دن

برطرف مهت غالیه چشم نخست این | یا بر ورق لاله ز سنبل رقمست این
گفتی که فلان سگ کاپست درین کوی | ای من سگ کوی تو چه لطف و کرمست این
عمری بسر این مرحله پیمودم و آخر | از بادیه عشق تو اول قدمست این
چون میکشی آخر سخنی زان دهن تنگ | کین قافله را توشه راه عدمست این
شاهی که اسیر ستم آن غمزه خونریز | خونش نتوان ریخت که صید حرمست این



ای باد صبحدم خبر یار من بگو
با بلبل از شمایل سرو و سمن بگو

اندوه بلبلان خزان دیده ای صبا
در نوبهار با گل و با نسترن بگو

لعل ترا لطافت عیسیست در نفس
من مرده ام از برای خدا یک سخن بگو

چون عشق ازین سپس ز نهان پرده برگرفت
گو خاص و عام بشنو و گو مرد و زن بگو

شاهی بلا و محنت جانان بگو بغیر
گر مرد عشقی این همه با خویشتن بگو

رخ تو رشک مه و آفتاب شد هر دو
بخنده لعل تو نقل و شراب شد هر دو

چو دور شد لب و چشم تو ام ز پیش نظر
ز دیده و دلم آرام و خواب شد هر دو

متاع صبر و سلامت که داشتم زین پیش
فدای نغمه چنگ و رباب شد هر دو

ز بس که سیل دمادم ز دل بدیده گذشت
ببین که خانه چشمم خراب شد هر دو

دل شکسته و جانی که بود شاهی را
در آن سلسل پرپیچ و تاب شد هر دو



عیسی دمیست یار و دلم ناتوان ازو
آن به که درد خویش ندارم نهان ازو

بر ره چو دید چهره زردم نیاز گفت
تا چند درد سر کشد این آستان ازو

عاشق که دم زند ز وفا خون بریزدش
ور جان کشد بر تو برنجی بجان ازو

قمری ز بس که ناله و فریاد کرد دوش
تا صبحدم بخواب نشد بلبلان ازو

شاهی که بی تو سوخت مبین داغ بر دلش
خود پیا نهاد رو که ببینی نشان ازو

ای غنچه را خون در جگر از لعل رنگ آمیز تو
عشاق را جان در خطر از صلح جنگ آمیز تو

رویت به نا کاسته خط سبزه نو خاسته
شکلی عجب آراسته نقاش رنگ آمیز تو

گفتی گل وصلت دهم خاری ندیدم از تو هم
ای دور از آیین کرم لطف درنگ آمیز تو

گاهی ز بی پشنگ جفا گه طعن و دشنام از قفا
یادت گل دیوانه را دشنام سنگ آمیز تو

شاهی ز دوری آستان تو رنجور اندت دلستان
خود عار میدارد جهان از نام ننگ آمیز تو

ای دیده بسی فتنه ز بالای تو دیده
صد گونه بلا از سر زلف تو کشیده

دیوانه شده عقل ز راندم که بشوخی
لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده

تا اشک غبار از ره او باز نشاند
بسیار دویده است و بگردش نرسیده

زانگونه که قندیل فتد در ره محراب
دل سوخت در آن طاق دو ابروی خمیده

شاهی هوست بود چه حدی ز دهانش
افسوس که رفتی ز جهان هیچ ندیده

ای بهر قتل ما زده بر ابروان گره
بگشا بخنده آن لب و زان ابروان گره

سوسن که با دهان تو از غنچه لاف زد
از خجلتش فتاده مگر بر زبان گره

مشاطه را ز طره او دست کوته است
جعد بنفشه را زند باغبان گره

چون گل ز بس که بیت نمی دهی باد
بر رنگ غنچه وار زنی بر میان گره

شبها چو چنگ ناله شاهی ز لف تست
زانکش فتاده است بر رگهای جان گره

تا بسته سلسله مشکبو گره / جانهای صد لایت بهر تار مو گره
عمری گذشت و آن گره زلف آرزو / یارب مباد در دل کس آرزو گره
ز اندم بمیرم چو صراحی ز خون دل / کز شوق گریه می‌شود دم در گلو گره
بستم خیال زلف کجت بر کنار چشم / جعد بنفشه راست بر اطراف جو گره

شاهی بوقت چاک دل از زلف نیکوان
کایام زد برشته امید او گره

زهی از خطت نرخ عنبر شکسته / قدت سرو را دست بر چوب بسته
غبار است خطت نشسته بر آن لب / بلی خط یاقوت باشد نشسته
دلم بسته شد در شکنهای زلفت / از آن روی گشتم چنین دل شکسته
تو جایی که باشی که باشند خوبان / رخت شاخ گل با گل نه بندد دسته
دل شاهی از زلف خوبان برسته / چو آهوی از دام صیاد جسته



ای گل تو بسفر رفته و سالی مانده / ما ز اندوه میان تو خیالی مانده
دل مهجور من از موی چو مویی گشته / تن رنجور ز ناله چو نالی مانده
بتمنای دهان تو همه عمر گذشت / ز تو ما راست همین فکر محالی مانده
لعل از گوهر کانیت نشانی داده / رویت از نسخه ماهیت مثالی مانده

زانده شاهی غمت اشک چو ریزد هردم
هر کجا اشک است تو هلالی مانده

ای که با طرف چمن وقت شکست آمده / چشم بد دور که آشفته و مست آمده
همچو گل رخت میفکنده بکن عزم سفر / بنشین چو ز رباب نشست آمده
دامن حسن تو نگاری بکف آسان ندهم / که بخونابه بسیار بدست آمده
کرده نسبت بالاش طوبی مهیات / بر وای خواجه که با همت پست آمده
شاهی از عمر ابد یافته بهره که تو / کشته آن دل و لب باده پرست آمده

زهی عشقت آتش بجان در زده
خطت کاری خلقی بهم برزده

چه ما را بسنگ جفا میزنی
قدح با حریفان دیگر زده

رخت تا نوشته خط سبز خویش
گل آتش در اوراق دفتر زده

چو مس در خمار می لعل او
سبو را اگر دست بر سر زده

گرو برده شاهی ز اقران بشعر
چو با اوستادان برابر زده

بیا ساقیا لطفی بکن جام می بده
درد ما را که دم آرام می بده

میکنم عرض نیازی پیش او
گر جوابی نیست دشنامی بده

سر فدای تیغ تیزت ای جان بیا
قصه ما را بر آنجا می بده

تا چو دوریم از برت لاغر کهی
نامه بنویس و پیغامی بده

چند سوزی شاهی دلخسته را
گاه گاهش وعده خامی بده



ماهم دو سیلی زد بیت رفته
در پای فتاده بیت رفته

در کوی تو بارها رسیده
وز پیش تو بی بیت رفته

زان فتاده دلم چه چندین
قلبی بهزار دست رفته

ما هم ز دست دل درین کوی
هشیار رسیده مست رفته

امید قرار نیست شاهی
از صبر دلی که هست رفته

منم با درد هجر زانو نشسته
ز ملک عافیت یکسو نشسته

کجا رفت آنکه میکشیدم شبها
غمم دل با تو رودررو نشسته

درون دل خیال قامت راست
مرا تیریست در پهلو نشسته

منم پیوسته در سودای زلفت
ز غم بی‌پیر بر زانو نشسته

مرا گفتی برین در کیست شاهی
غباری بر سر این کو نشسته



مرا ز خاک درت رقم متاع راحت ده
گرانی بردم از کوی رقیبان راحت ده

مرا ز سیل محنت خانه ویران گشت در کویت
زمانه کو اساس خصم را ساز عمارت ده

بیغما برد چشم کافرت ملک دل و دینها
که کف آن ترک تیرانداز را تعلیم غارت ده

بتعظیم وصالش چون نگشتی سرفرازی دل
بعجز و نامردی در کنج حقارت ده

پس فریاد بلبل نیست آن گلبرگ رعنا را
چه سود این کف و گوشاهی بر ذرک عبارت ده

ای ز عشقت عالمی را روی در آزار کی
دیدمت یکبار و از آن شد کار دل یکبار کی

مونسم شبهای تنهایی بجز اندوه تو نیست
وای حال کسی کش غم کند غمخوار کی

ای طبیب دردمندان رحمتی فرما که من
چاره دیگر نمیدانم بجز بیمار کی

کس نشانی ز دهنت نگوید در دل گاه
می شود حیران و میشود درین نظارگی

شاهی از کویش برد یا احتمال جور کن
چاره در عشق تاب صبر یا آزار کی

ای بی‌خبر از درد دل و داغ نهانی
ما قصه با تو بگفتیم تو دانی

دل می‌نگرد در روی تو جان میرود از دست
واریم ازین روی بسی دل نگرانی

ما حال خود از گریه بجایی نرساندیم
این ناله تو باشد که بجایی برسانی

عمریست که با عارض تو شمع بدعوست
وقتیست که او را بکاری بنشانی

چون دفتر گل پر بپر از کعبه شاهی
هر جا ورقی باز کنی خون نگاهی

اگر زلف تو شنم در خم نبودی
مرا جای جبین در هم نبودی

غمی دارم ز زر دیت یادگاری
بلا بودی اگر این هم نبودی

کجا رفت آنکه در خلوتگه راز
بجز ما و تو کس محرم نبودی

غم از جور [illegible] در عشق
اگر از یار بودی غم نبودی

رهایی جستی از بند تو شاهی
بنای عشق اگر محکم نبودی



با اهل وفا ز مهر چه داری | جز جور و جفا دگر چه داری

گفتی بکشم فراق سهل است | بسم الله از این بتر چه داری

بردی دل و دین بچشم جادو | با چشم هنوز زبر چه داری

ای پیک دیار آشنایی | از غایب من خبر چه داری

خوش باش بعیب عشق شاهی

تو خود بجز این هنر چه داری

از سبزه رخ خطی بر روی گلگون میکشی | جانرا بزنجیر بلا در ورطهٔ خون میکشی

تا عقل دیوانه شود عنبر بر آتش می‌نهی | یا خود ببالای شکر خط بهر افسون میکشی

در دور تو بر مردمان جور رفت و نه از چه رو | خونی که آن من خورده‌ام از دیده بیرون میکشی

در زلف دو پیچیده دلهای مشتاقان اسیر | بیماری آخر ای صبا این بار را چون میکشی

شاهی فروزان می‌شود شمع رو بالای فلک | زین شعله‌ها کز سوز دل شبها بگردون میکشی

ای دل ار پی بسر کوی ارادت بردی | گوی توفیق ز میدان سعادت بردی

هر سیه نامه که بیمار شد از چشم خوشت | نشنیدم که ز ناش بعیادت بردی

دلبرا شیوهٔ بیگانه شدن عادت تست | دل عشاق بدین شیوه و عادت بردی

زد خوبی تو می باخت به از لم بازی | تا چه منصوبه نمودی که زیادت بردی

پیش ابروی تو آن حمله قضا کن شاهی

روزگاری که بمحراب عبادت بردی

تا دل بغم عشق گرفتار نیابی | در خیل سگان در او بار نیابی

گر بار نشگافی دل صد پارهٔ ما را | صد داغ بلا با پی و آزار نیابی

گر همچو صبا عرصهٔ آفاق بگردی | در روضهٔ او یک گل بی خار نیابی

عشقت بسوی دوست عنان میکشد ای دل | بشتاب که لایق‌تر ازین کار نیابی

دریاب دمی شاهی دلخستهٔ خود را | ترسم که بجویش دگر باز نیابی



ناگشودی دو زلف عنبر سای / باد شد عود سوز و نافه گشای

جای ما کوی تست جور مکن / که بدینها نمیرویم از جای

بتماشا چو سرو قامت یار / بر لب جوی شد قدح پیمای

نرگس مست را فکند از چشم / چمن از پای ساقیان بزم آرای

سخن از زلف مکو شاهی / تا نیفتد بپیر اسپ اندر پای

دلا تا ذوق هجران در نیابی / ز باغ وصل جانان بر نیابی

اگر در راه جانان جان نبازی / تمنای دل از دلبر نیابی

برغم من مکش دیگران تیغ / که چون من کشته دیگر نیابی

مکن پس ای جو شمع این سوز بکن / گر این سر رشته پای سر نیابی

متاب از کوی جانان روی شاهی / اگر پای مرادی ور نیابی

دلا از مردمی بوئی نداری / اگر سودای دلجوئی نداری

حرامت عمر از موسم گل / حریفی و لب جوئی نداری

چو عنبر لاف زلفش تا کی ای گل / اگر زین معنی تو هم بوئی نداری

تو خوش باشی ای ملامت کو که چون من / ولی اندر دست بدخوئی نداری

بتیغ هجر شاهی زار میباز / گر از وی بهتر دعاگوئی نداری

دلا در عشق بازی گر جان گفتی نکو کردی / زمانه عیش یک شبی ببرد و داغ خو کردی

بجای وصل جانان گر خریدی شاد باش ای دل / چه آسان یافتی نقدی که عمری جست و جو کردی

پس از عمری بدست یار دادی ای فلک دستم / کرم کردی ولی وقتی که از خاکم سبو کردی

دلا دنبال آن چشم سیه دیگر چه میگردی / گر از پیش متاعی داشتی در کار او کردی

بخون دیده رنگین ساختی رخساره شاهی / تا آخر در میان عاشقانش آبرو کردی

دولت وصلش میسر کی شود بی جستجوی
گر وصال کعبه میجویی سخن در راه کوی

باغ کو عشرتگه مرغان فارغ بال باش
ما گرفتاران بندان قفس گردیم جوی

از فغان زار من گشته رفیقان دردمند
ور دل بیمار من تن طبیبان چاره جوی

جو بهار بر روی من چند شد از سیلاب اشک
ای نکوبت آب روی ارزمندان آب جوی

یار اگر برگشت شاهی در وفاداری باش
کاندرین بستان سراسپید رعنایان دو روی

دلا ز نرگس مستانه که می پرسی
پری بخوان خوش افسانه که می پرسی

اسیر سلسله ات عالمی لیکن
تو حالت دل دیوانه که می پرسی

مگو که یار دگر خانه ساخت در دل تو
کدام یار چه دل خانه که می پرسی

تو گنج حسنی و اهل نیاز منتظرند
که رو به کلبه ویرانه که می پرسی

نه حد ماست تمنای بزم او شاهی
سخن ز ساغر و پیمانه که می پرسی

عیدست و نوبهار و جهان از جوانی
هر مرغ بوصل گلی شادمانی

خلقی ز عید خرم و از نوبهار خوش
ما و فراق یاری و اندوه جانی

همچون هلال عید شدم زار و ناتوان
روزی ندیدم از مه خود مهربانی

روزم بدرد دل گذرد شب بسوز هجر
دور از سعادت تو عجب زندگانی

شاهی ز سوز عشق تو شد دردمند و پس
داغ پیکان بود ز برای نشانی

زهی روی تو روشن آفتابی
خطت بر لاله از سنبل نقابی

میانت را که دیدیم و آن چشم
تو پنداری خیالی بود و خوابی

شراب عاشقی تا نوش کردم
به آسایش نخوردم دیگر آبی

غم زلف و رخت را شرح کردن
شبی باید دراز و ماهتابی

شبی در کلبه تاریک شاهی
قدم در نه چو گنج در خرابی

لبی شیرین شکرخند داری / ز خوبی هر چه میگویند داری

چه باشد گر گدای خویشتن را / بدشنامی ز خود خرسند داری

چو شیرینست یارت ای نی قند / بسودای که دل در بند داری

متاب آن زلف را بهر دل ما / که مبتلای چند داری

چو دل در بند خوبانست شاهی / چه سود ار گوش سوی پند داری

مرا کشتی متاب آن گوشه ابرو بعیاری / کمان من مکش دیگر که تیری خورده ام کاری

بفرما خود از آن سنگ کویت میخواهم / که در کیش محبت سهل باشد مردم آزاری

سرشک عاشقان شنگرف گون می آید از دیده / بهار عارضش را نادیده خط زنگاری

کشیدست ابرویت بر قلب جانها تیغ بیدادی / فکنده طره ات در راه دلها طراری

چو می پسندی بروی تو از خود میرود شاهی / تو حال او همیدانی ولی با خود نمی آری

مرا دلیست بدان زلف تابدار یکی / مرا سریست بر آن خاک رهگذار یکی

ز لوح خاطر عاطر غبار غیر بشوی / که شرط عشق بود دل یکی و یار یکی

ببند دیده چو نرگس ز خوب و زشت جهان / که گل یکیست درین بوستان و خار یکی

بخند بر همه خوبان کن نوبهار ترا / هنوز گل نشکفتست از هزار یکی

غمین مباش که از دل قرار شد شاهی / که کارهای جهان نیست برقرار یکی

مرا اگر تو ببینی و رو بگردانی / دلم چگونه ازین آرزو بگردانی

بدوستی که بگردانم از وفای تو سر / اگر بچوگان سرم را چو گو بگردانی

مرا بسلسله زلف چون کنی در بند / بجرم عاشقیم کو بکو بگردانی

ز دوست گر همه تیغ بلا رسید ای دل / طریق عشق نباشد که رو بگردانی

سیاه نامه شوی شاهی ار سخن آن را / که بعد ازین ورق گفت و گو بگردانی



ای که در بزم طرب جام دمادم میزنی
خون دل ما خورده خند از عاشقی دم میزنی

ضایع آن نازکی با اهل ستم میکنی
حیف آن تیری که بر دلهای پرغم میزنی

باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر
میرود چون دور گل با چشم برهم میزنی

میکشایی طره و دلها بغارت میبری
می نمایی چهره و آتش بعالم میزنی

میکنی محروم ازین شاهی درمانده را
دست بر سینهٔ یاران محرم میزنی

شبی با صراحی همی گفت شمع
که ای سرخوش مجلس آرای دوست

ترا با چنین قدر پیش قدح
سجود دمادم بگو از چه روست

صراحی بدو گفت نشنوده
تواضع ز گردن فرازان نکوست

شادم که ز من بدل کس باری نیست
کس را ز من و کار من آزاری نیست

گر نیک شمارند و گرم بد گویند
با نیک و بدم هیچ کاری نیست

راحت طلبی بداده و هر بنیاز
آزرده مشو در طلب نعمت و ناز

لعل و زر چه سود ده روزه بقا
خوش بر و تهی دست خوشا عمر دراز

یا بهم حریم انس را خاص شده
در کوی تو پا بسته اخلاص شده

آهی بمحیط چرخ غواص شده
بر ناله من فرشته رقاص شده

ای آتش سودای تو در هر جانی
بشنو سخن دل شده حیرانی

از خواجه چه ابر که فلوس بود
پهلوی چنین کلی جهان خاری

ای عشق دگر ردی بیا آوردی
با دل حق دوستی بجا آوردی

ای شعله آه خانه روشن کردی
ای غم تو خوش آمدی صفا آوردی

شتاب که از آتش گردی بری
در کوی وفا با هجل دردی بری

رو خاک شو اندر ره خدمت شاهی
باشد که بپای بوسی دستی ببری





